جادوگر شگفت انگیز آز

نوشته ال. فرانک باوم

تقدیم به دوست و همراه خوبم، همسرم

ال. اف. بی.

فصل نمونه رایگان

فهرست مطالب

مقدمه
فصل اول: گردباد
فصل دوم: شورای مانچکین ها
فصل سوم: دوروتی مترسک را نجات می دهد
فصل چهارم: جاده ای از میان جنگل
فصل پنجم: نجات مرد حلبی
فصل ششم: شیر ترسو
فصل هفتم: سفر به سوی آز بزرگ
فصل هشتم: مزرعه مرگبار خشخاش ها
فصل نهم: ملکه موش های صحرایی
فصل دهم: نگهبان دروازه
فصل یازدهم: شهر شگفت انگیز آز
فصل دوازدهم: جست و جو برای یافتن ساحره شرور
فصل سیزدهم: نجات
فصل چهاردهم: میمون های بالدار
فصل پانزدهم: آشکار شدن چهره آز هولناک
فصل شانزدهم: هنر جادویی شیاد بزرگ
فصل هفدهم: به پرواز درآوردن بالون
فصل هجدهم: راهی به سوی جنوب
فصل نوزدهم: حمله درختان جنگجو
فصل بیستم: سرزمین ظریف چینی
فصل بیست و یکم: شیر پادشاه جانوران می شود
فصل بیست و دوم: سرزمین کوادلینگ ها
فصل بیست و سوم: گلیندا، ساحره نیک، آرزوی دوروتی را برآورده می کند
فصل بیست و چهارم: بازگشت به خانه

مقدمه

قصه های عامیانه، افسانه ها، اسطوره ها و داستان های پریان از روزگاران دور همراه دوران کودکی بوده اند؛ زیرا هر کودک سالمی، به شکلی طبیعی و از سر شوق، داستان های خیال انگیز، شگفت آور و آشکارا غیرواقعی را دوست دارد. پریان بالدار قصه های گریم و اندرسن بیش از همه آفریده های دیگر بشر به دل های کوچک کودکان شادی بخشیده اند.

با این حال، قصه پریان قدیمی که نسل های پیاپی از آن بهره برده اند، اکنون شاید در کتابخانه کودکان در رده آثار «تاریخی» جای بگیرد؛ زیرا زمان آن رسیده است که مجموعه ای از قصه های شگفت انگیز تازه پدید آید؛ قصه هایی که در آنها غول چراغ، کوتوله و پری های کلیشه ای کنار گذاشته شوند و همچنین خبری از ماجراهای هولناک و خون سردکننده ای نباشد که نویسندگان برای القای پندی ترسناک در پایان هر داستان به کار می بردند. آموزش امروزی خود اخلاق را در بر می گیرد؛ پس کودک امروز از قصه های شگفت انگیز خود تنها سرگرمی می خواهد و با کمال میل از رویدادهای ناخوشایند چشم می پوشد.

با چنین اندیشه ای، داستان «جادوگر شگفت انگیز آز» نوشته شد؛ داستانی که هدفی جز خشنود کردن کودکان امروز ندارد. این اثر می خواهد قصه پریان را به روز کند؛ قصه ای که شگفتی و شادی را حفظ می کند و دل شکستگی و کابوس را کنار می گذارد.

ال. فرانک باوم

شیکاگو، آوریل ۱۹۰۰

فصل اول: گردباد

دوروتی در میان دشت های پهناور کانزاس، همراه عمو هنری که کشاورز بود و عمه اِم که همسر او بود، زندگی می کرد. خانه شان کوچک بود؛ زیرا الوارهای لازم برای ساخت آن را با گاری از فاصله ای چندین مایلی آورده بودند. خانه چهار دیوار، یک کف و یک سقف داشت و همه اینها تنها یک اتاق می ساختند. در اتاق، اجاقی قدیمی و زنگ زده، گنجه ای برای ظرف ها، میزی، سه چهار صندلی و چند تخت قرار داشت. عمو هنری و عمه ام در گوشه ای تختی بزرگ داشتند و دوروتی در گوشه دیگر روی تخت کوچکی می خوابید. خانه نه زیرشیروانی داشت و نه زیرزمین؛ جز گودال کوچکی در زمین که به آن پناهگاه گردباد می گفتند و خانواده هنگام برخاستن گردبادهای عظیمی که می توانستند هر ساختمانی را در مسیرشان خرد کنند، به آن پناه می بردند. دریچه ای در وسط کف اتاق به این گودال باز می شد و نردبانی به درون آن فرو می رفت؛ حفره ای کوچک و تاریک.

وقتی دوروتی در آستانه در می ایستاد و به اطراف نگاه می کرد، هر طرف جز دشت خاکستری و پهناور چیزی نمی دید. نه درختی بود و نه خانه ای که گستره هموار زمین را بشکند؛ دشتی که از هر سو تا لبه آسمان کشیده شده بود. آفتاب زمین شخم خورده را چنان پخته و خشک کرده بود که به توده ای خاکستری با ترک های باریک تبدیل شده بود. حتی علف ها هم سبز نبودند؛ زیرا آفتاب نوک ساقه های بلندشان را سوزانده و آنها را نیز به همان رنگ خاکستری همه جا درآورده بود. زمانی خانه را رنگ کرده بودند، اما آفتاب رنگش را تاول زده و باران آن را شسته بود؛ حالا خانه هم مانند هر چیز دیگری کدر و خاکستری به نظر می رسید.

وقتی عمه ام به آنجا آمد، همسری جوان و زیبا بود. آفتاب و باد او را نیز تغییر داده بودند. درخشش را از چشم هایش گرفته و آنها را خاکستری و گرفته کرده بودند؛ سرخی گونه ها و لب هایش هم رفته و آنها نیز خاکستری شده بودند. لاغر و تکیده بود و دیگر لبخند نمی زد. وقتی دوروتی، که یتیم بود، نخستین بار به خانه آنها آمد، خنده کودکانه اش چنان عمه ام را غافلگیر کرده بود که هر بار صدای شاد او را می شنید، جیغ می کشید و دست بر قلبش می گذاشت. هنوز هم با شگفتی به دخترک نگاه می کرد و نمی فهمید او در چنین جایی چه چیزی برای خندیدن پیدا می کند.

عمو هنری هرگز نمی خندید. از صبح تا شب سخت کار می کرد و شادی را نمی شناخت. او هم از ریش بلندش تا چکمه های زمختش خاکستری بود. چهره ای جدی و عبوس داشت و به ندرت حرف می زد.

این توتو بود که دوروتی را می خنداند و نمی گذاشت او هم مانند اطرافش به رنگ خاکستری درآید. توتو خاکستری نبود؛ سگ کوچکی سیاه با موهای بلند و ابریشمی و چشم های سیاه و کوچکی بود که دو سوی پوزه بامزه و ریزش برق می زدند. توتو تمام روز بازی می کرد و دوروتی هم با او بازی می کرد و بسیار دوستش داشت.

اما آن روز بازی نمی کردند. عمو هنری بر آستانه خانه نشسته بود و با نگرانی به آسمان نگاه می کرد؛ آسمانی که از همیشه خاکستری تر بود. دوروتی در آستانه در، توتو را در آغوش گرفته بود و او هم به آسمان چشم دوخته بود. عمه ام ظرف ها را می شست.

از دوردست های شمال، زوزه آرام باد به گوششان رسید و عمو هنری و دوروتی دیدند که علف های بلند پیشاپیش طوفانی که می آمد، موج وار خم می شدند. سپس از سمت جنوب صدای تیز و سوت مانند باد برخاست. وقتی به آن سو نگاه کردند، موج هایی را در علف ها دیدند که از همان جهت به طرفشان می آمدند.

عمو هنری ناگهان از جا بلند شد.

با صدای بلند خطاب به همسرش گفت: «اِم، گردباد در راه است! می روم سراغ دام ها.» بعد به طرف آغل هایی دوید که گاوها و اسب ها را در آنها نگه می داشتند.

عمه ام کارش را رها کرد و به سوی در آمد. با یک نگاه فهمید خطر تا چه اندازه نزدیک است.

فریاد زد: «زود باش، دوروتی! به زیرزمین پناه ببر!»

توتو از آغوش دوروتی بیرون پرید و زیر تخت پنهان شد و دخترک به دنبالش رفت. عمه ام که سخت ترسیده بود، دریچه کف اتاق را باز کرد و از نردبان پایین رفت و به درون گودال تاریک خزید. سرانجام دوروتی توتو را گرفت و به راه افتاد تا به دنبال عمه اش برود. هنوز به نیمه اتاق نرسیده بود که باد با فریادی هولناک زوزه کشید و خانه چنان لرزید که پای دخترک لغزید و ناگهان روی زمین نشست.

آن وقت اتفاق عجیبی افتاد.

خانه دو سه بار دور خودش چرخید و آهسته از زمین بلند شد. دوروتی احساس کرد انگار با بالون به هوا می رود. بادهای شمال و جنوب درست در جایی به هم رسیدند که خانه قرار داشت و آنجا مرکز دقیق گردباد شد. در مرکز گردباد معمولاً هوا آرام است، اما فشار سهمگین باد از همه طرف، خانه را بالاتر و بالاتر برد تا به بالاترین نقطه گردباد رسید. خانه همان جا ماند و گردباد آن را کیلومترها با خود برد؛ به آسانی که گویی پر کاهی را جابه جا می کنند.

همه جا بسیار تاریک بود و باد با صدایی دهشتناک در اطرافش زوزه می کشید، اما دوروتی متوجه شد که به طرزی عجیب، آرام جابه جا می شود. پس از چند دور چرخیدن و یک بار دیگر که خانه به شدت کج شد، احساس کرد مثل نوزادی در گهواره، به نرمی تاب می خورد.

توتو از این وضع خوشش نمی آمد. در اتاق از این سو به آن سو می دوید و با صدای بلند پارس می کرد؛ اما دوروتی آرام روی زمین نشست و منتظر ماند تا ببیند چه پیش می آید.

یک بار توتو بیش از اندازه به دریچه باز نزدیک شد و داخل آن افتاد. دخترک ابتدا خیال کرد او را از دست داده است؛ اما کمی بعد دید یکی از گوش هایش از سوراخ بیرون زده است. فشار نیرومند هوا نمی گذاشت سگ کوچولو پایین بیفتد. دوروتی به سوی دریچه خزید، گوش توتو را گرفت و او را دوباره به اتاق کشید. سپس دریچه را بست تا حادثه دیگری رخ ندهد.

ساعت ها گذشت و دوروتی کم کم بر ترسش غلبه کرد، هرچند احساس تنهایی می کرد. باد چنان بلند و بی وقفه در اطرافش فریاد می کشید که نزدیک بود گوش هایش کر شود. در آغاز نگران بود که وقتی خانه دوباره به زمین بیفتد، تکه تکه شود؛ اما با گذشت ساعت ها و رخ ندادن اتفاقی هولناک، نگرانی اش کمتر شد و تصمیم گرفت آرام منتظر بماند و ببیند آینده چه چیزی برایش در نظر دارد. سرانجام روی کف لرزان اتاق به سوی تختش خزید و دراز کشید. توتو هم کنارش رفت و خوابید.

با وجود تکان خوردن خانه و زوزه باد، دوروتی خیلی زود چشم هایش را بست و به خوابی عمیق فرو رفت.

فصل دوم: شورای مانچکین ها

دوروتی با تکانی ناگهانی و شدید از خواب بیدار شد؛ تکانی که اگر روی تخت نرمش دراز نکشیده بود، شاید آسیب می دید. ضربه نفسش را بند آورد و با خود اندیشید چه اتفاقی افتاده است. توتو پوزه کوچک و سردش را به صورت او چسباند و ناله ای غمگین سر داد. دوروتی نشست و دید که خانه دیگر حرکت نمی کند. هوا هم تاریک نبود؛ نور درخشان خورشید از پنجره به درون می تابید و اتاق کوچک را پر می کرد. از تخت پایین پرید و توتو که پشت سرش می دوید، به سوی در رفت و آن را باز کرد.

دخترک از شگفتی فریادی کشید و به اطراف نگریست. هر لحظه چشم هایش از دیدن منظره های حیرت انگیزی که پیش رویش بود، گشادتر می شد.

گردباد خانه را، البته با معیار یک گردباد، بسیار آرام در میان سرزمینی با زیبایی شگفت انگیز بر زمین گذاشته بود. همه جا لکه های چمنزار سرسبز دیده می شد و درختانی باشکوه با میوه های فراوان و آبدار قد کشیده بودند. هر طرف توده هایی از گل های رنگارنگ و درخشان به چشم می خورد و پرندگانی با پرهای کمیاب و تابان، روی شاخه ها و میان بوته ها آواز می خواندند و بال می زدند. کمی آن سوتر، جویباری کوچک با شتاب و درخشش میان کناره های سبزش روان بود و با صدای زمزمه آمیزش، به گوش دختری که مدت ها در دشت های خشک و خاکستری زندگی کرده بود، نوید آرامش می داد.

دوروتی با اشتیاق به آن منظره های زیبا و ناآشنا نگاه می کرد که گروهی از عجیب ترین آدم هایی را دید که در عمرش دیده بود و به سوی او می آمدند. آنها به بزرگی بزرگسالانی که دوروتی به دیدنشان عادت داشت نبودند، اما خیلی هم کوچک نبودند. در واقع، قدشان تقریباً به اندازه دوروتی بود؛ دختری که برای سنش درشت و بلندقد به شمار می رفت. با این حال، از روی چهره شان می شد گفت سال های بسیار بیشتری از او عمر کرده اند.

سه نفرشان مرد بودند و یکی زن. همه لباس هایی عجیب به تن داشتند. کلاه های گردی بر سر گذاشته بودند که نوکشان به شکل مخروط کوچکی در می آمد و حدود سی سانتی متر بالاتر از سرشان می رفت. دور لبه کلاه ها زنگوله های کوچکی آویزان بود که هنگام حرکت، صدایی دلنشین می دادند. کلاه مردها آبی بود؛ کلاه زن کوچولو سفید بود و پیراهن سفیدی به تن داشت که از شانه هایش چین خورده و آویزان بود. ستاره های کوچکی روی لباسش پاشیده شده بود که زیر آفتاب مانند الماس می درخشیدند. مردها لباس هایی به همان رنگ آبی کلاه هایشان پوشیده بودند و چکمه هایشان آن قدر برق انداخته شده بود که می درخشید؛ بالای چکمه ها نیز لبه پهن آبی رنگی داشت. دوروتی گمان کرد مردها تقریباً هم سن عمو هنری هستند، چون دو نفرشان ریش داشتند. اما بی گمان زن کوچولو بسیار پیرتر بود. چهره اش پر از چین و چروک بود، موهایش تقریباً سفید شده بود و با کمی خشکی و دشواری راه می رفت.

وقتی به خانه نزدیک شدند و دوروتی را در آستانه در دیدند، ایستادند و درگوشی با هم حرف زدند؛ انگار می ترسیدند جلوتر بیایند. اما زن کوچک و پیر به سوی دوروتی رفت، تعظیم کوتاهی کرد و با صدایی شیرین گفت:

«به سرزمین مانچکین ها خوش آمدی، ای جادوگر بزرگوار! از تو بسیار سپاسگزاریم که ساحره شرور شرق را کشتی و مردم ما را از اسارت آزاد کردی.»

دوروتی با شگفتی به حرف های او گوش داد. منظور آن زن از اینکه او را جادوگر خطاب می کرد و می گفت ساحره شرور شرق را کشته است، چه بود؟ دوروتی دخترکی بی آزار و ساده بود که گردباد او را کیلومترها از خانه دور کرده بود؛ او در تمام عمرش حتی چیزی را هم نکشته بود.

اما زن کوچولو ظاهراً انتظار داشت جوابی بشنود. دوروتی با تردید گفت: «لطف دارید، اما حتماً اشتباهی شده است. من چیزی را نکشته ام.»

زن پیر با خنده جواب داد: «در هر حال خانه تو این کار را کرده و این هم فرقی ندارد. نگاه کن!» سپس گوشه خانه را نشان داد. «هنوز دو پای او از زیر یک تیر چوبی بیرون مانده است.»

دوروتی نگاه کرد و از ترس آه کوچکی کشید. درست زیر گوشه تیر بزرگی که خانه بر آن تکیه داشت، دو پا بیرون زده بود؛ پاهایی که کفش های نقره ای با نوک تیز به آنها بود.

دوروتی با ناراحتی دست هایش را به هم فشرد و گفت: «وای، وای! خانه روی او افتاده است. حالا باید چه کار کنیم؟»

زن کوچولو با آرامش گفت: «کاری از دستمان برنمی آید.»

دوروتی پرسید: «اما او که بود؟»

زن جواب داد: «همان طور که گفتم، ساحره شرور شرق بود. سال های سال همه مانچکین ها را در اسارت نگه داشته بود و شب و روز از آنها بیگاری می کشید. حالا همه آزاد شده اند و از این لطف تو سپاسگزارند.»

دوروتی پرسید: «مانچکین ها چه کسانی هستند؟»

زن گفت: «مردمی که در این سرزمین شرقی زندگی می کنند؛ همان جایی که ساحره شرور بر آن فرمان می راند.»

دوروتی پرسید: «تو هم مانچکین هستی؟»

زن پاسخ داد: «نه، اما دوست آنها هستم؛ هرچند در سرزمین شمال زندگی می کنم. وقتی فهمیدند ساحره شرق مرده است، مانچکین ها پیکی تندرو نزد من فرستادند و من هم بی درنگ آمدم. من ساحره شمال هستم.»

دوروتی با تعجب گفت: «وای خدای من! تو واقعاً ساحره ای؟»

زن پاسخ داد: «بله، البته. اما من ساحره ای نیکوکارم و مردم دوستم دارند. قدرت من به اندازه ساحره شروری که بر اینجا فرمان می راند نبود؛ وگرنه خودم مردم را آزاد می کردم.»

دخترک که از روبه رو شدن با یک ساحره واقعی کمی ترسیده بود، گفت: «اما خیال می کردم همه ساحره ها شرورند.»

زن گفت: «نه، این اشتباهی بزرگ است. در سراسر سرزمین آز فقط چهار ساحره وجود داشتند و دو نفر از آنها، یعنی ساحره های شمال و جنوب، نیکوکارند. این را خوب می دانم، چون خودم یکی از آنها هستم و نمی توانم درباره خودم اشتباه کنم. ساحره هایی که در شرق و غرب زندگی می کردند، واقعاً شرور بودند؛ اما حالا که تو یکی از آنها را کشته ای، در تمام سرزمین آز فقط یک ساحره شرور باقی مانده است؛ همان که در غرب زندگی می کند.»

دوروتی پس از کمی فکر گفت: «اما عمه ام گفته بود ساحره ها سال ها و سال ها پیش همگی مرده اند.»

زن پیر پرسید: «عمه اِم کیست؟»

دوروتی جواب داد: «عمه من است. در کانزاس زندگی می کند؛ همان جایی که از آنجا آمده ام.»

ساحره شمال مدتی در فکر فرو رفت و سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. سپس سر بلند کرد و گفت: «نمی دانم کانزاس کجاست؛ تا به حال نامش را نشنیده ام. اما بگو ببینم، آنجا سرزمینی متمدن است؟»

دوروتی گفت: «بله، البته.»

ساحره گفت: «پس دلیلش همین است. گمان می کنم در سرزمین های متمدن دیگر ساحره، جادوگر یا افسونگری باقی نمانده باشد. اما سرزمین آز هنوز متمدن نشده است، چون از بقیه جهان جدا افتاده ایم. به همین خاطر هنوز در میان ما ساحره ها و جادوگران زندگی می کنند.»

دوروتی پرسید: «جادوگرها چه کسانی هستند؟»

ساحره صدایش را به نجوا پایین آورد و گفت: «خود آز همان جادوگر بزرگ است. قدرتش از همه ما روی هم بیشتر است. او در شهر زمرد زندگی می کند.»

دوروتی می خواست پرسش دیگری بکند که مانچکین ها، که تا آن لحظه ساکت ایستاده بودند، ناگهان فریاد زدند و به گوشه خانه، جایی که ساحره شرور افتاده بود، اشاره کردند.

زن پیر پرسید: «چه شده؟» به آن سو نگاه کرد و خنده اش گرفت. پاهای ساحره مرده کاملاً ناپدید شده بود و جز کفش های نقره ای چیزی نمانده بود.

ساحره شمال توضیح داد: «آن قدر پیر بود که زیر آفتاب به سرعت خشک شد و از بین رفت. کارش تمام شد. اما کفش های نقره ای مال توست و باید آنها را بپوشی.» خم شد، کفش ها را برداشت، خاکشان را تکاند و به دوروتی داد.

یکی از مانچکین ها گفت: «ساحره شرق به آن کفش های نقره ای خیلی افتخار می کرد. می گفتند افسون خاصی در آنهاست، اما هیچ وقت نفهمیدیم آن افسون چیست.»

دوروتی کفش ها را به داخل خانه برد و روی میز گذاشت. سپس نزد مانچکین ها برگشت و گفت: «می خواهم پیش عمه و عمویم برگردم، چون مطمئنم نگرانم شده اند. می توانید کمکم کنید راه خانه را پیدا کنم؟»

مانچکین ها و ساحره ابتدا به یکدیگر نگاه کردند، بعد به دوروتی نگریستند و سرشان را به نشانه ناتوانی تکان دادند.

یکی از آنها گفت: «در شرق، نه چندان دور از اینجا، بیابانی پهناور وجود دارد و هیچ کس نمی تواند زنده از آن بگذرد.»

دیگری گفت: «در جنوب هم همین طور است؛ من خودم آنجا را دیده ام. سرزمین جنوبی، سرزمین کوادلینگ هاست.»

مرد سوم گفت: «شنیده ام در غرب هم همین وضع برقرار است. آن سرزمین که وینکی ها در آن زندگی می کنند، زیر فرمان ساحره شرور غرب است؛ اگر از آنجا بگذری، تو را به بردگی می گیرد.»

زن پیر گفت: «خانه من در شمال است و در مرز آنجا نیز همان بیابان بزرگی قرار دارد که دور سرزمین آز را گرفته است. می ترسم، عزیزم، مجبور باشی همین جا پیش ما بمانی.»

دوروتی با شنیدن این حرف به گریه افتاد، چون در میان آن همه آدم ناآشنا احساس تنهایی می کرد. اشک های او دل مانچکین های مهربان را به درد آورد؛ آنها هم بلافاصله دستمال هایشان را بیرون آوردند و گریستند. زن پیر کلاهش را برداشت و نوک آن را روی انتهای بینی اش نگه داشت و با لحنی جدی شمرد: «یک، دو، سه!» همان لحظه کلاه به تخته ای نوشتنی تبدیل شد که روی آن با گچ سفید و درشت نوشته شده بود:

«بگذارید دوروتی به شهر زمرد برود.»

زن پیر تخته را از روی بینی اش برداشت و نوشته را خواند. سپس پرسید: «عزیزم، اسم تو دوروتی است؟»

دخترک سر بلند کرد، اشک هایش را پاک کرد و جواب داد: «بله.»

زن گفت: «پس باید به شهر زمرد بروی. شاید آز بتواند کمکت کند.»

دوروتی پرسید: «این شهر کجاست؟»

زن پاسخ داد: «درست در مرکز این سرزمین قرار دارد و آز، همان جادوگر بزرگی که برایت گفتم، بر آن فرمان می راند.»

دخترک با نگرانی پرسید: «او آدم خوبی است؟»

زن گفت: «جادوگر خوبی است. اما نمی توانم بگویم اصلاً انسان هست یا نه، چون خودم هیچ وقت او را ندیده ام.»

دوروتی پرسید: «چطور می توانم به آنجا بروم؟»

زن گفت: «باید پیاده بروی. راه درازی است و از سرزمینی می گذرد که گاهی دلپذیر و گاهی تاریک و ترسناک است. با این حال، هر جادویی که بلد باشم به کار می گیرم تا آسیبی به تو نرسد.»

دوروتی که کم کم زن پیر را تنها دوست خود می دانست، التماس کرد: «با من نمی آیی؟»

زن پاسخ داد: «نه، نمی توانم؛ اما تو را می بوسم و هیچ کس جرئت نمی کند به کسی که ساحره شمال او را بوسیده است، آسیبی برساند.»

به دوروتی نزدیک شد و آرام پیشانی اش را بوسید. جایی که لب هایش به پوست دخترک خورد، نشانی گرد و درخشان باقی ماند؛ چیزی که دوروتی کمی بعد متوجه آن شد.

ساحره گفت: «جاده شهر زمرد با آجرهای زرد فرش شده است، پس گمراه نمی شوی. وقتی به نزد آز رسیدی، از او نترس؛ ماجرایت را برایش تعریف کن و از او کمک بخواه. بدرود، عزیزم.»

سه مانچکین با احترام برایش تعظیم کردند و سفر خوشی برایش آرزو کردند، سپس از میان درختان دور شدند. ساحره با مهربانی به دوروتی سر تکان داد، سه بار روی پاشنه پای چپش چرخید و ناگهان ناپدید شد. توتو از این اتفاق سخت تعجب کرد و وقتی او رفت، چنان بلند پارس کرد که صدایش در فضا پیچید؛ تا زمانی که ساحره آنجا بود حتی جرئت نداشت غرغر کند.

اما دوروتی می دانست که او ساحره است و انتظار داشت به همین شکل ناپدید شود؛ بنابراین اصلاً تعجب نکرد.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب